



پیمان هوشمندزاده

روی خط چشم

مجموعه داستان

فهرست

۹.....	ر
۱۹.....	س
۲۹.....	ع
۳۷.....	ب
۴۵.....	ی
۵۷.....	م
۶۱.....	پ
۷۱.....	ل
۷۷.....	ن
۸۷.....	ش

سنگینی مثل دق می ماند، مثل بختک. همه‌ی وجودت را می گیرد. هست ولی هیچ نشانه‌ای از خود نمی گذارد. نمی توانی بگویی چیست. نمی توانی بگویی چه بلایی سرت آورده. حتا نمی توانی باورش کنی، ولی هست. سنگینی همه جا هست، همان طور که در ما، همان طور که در اجسام.

همه‌ی اجسام پایین می روند. می روند رو به زمین. این را نمی شود منکر شد. یعنی اگر جسم باشند حتمن این یک قلم را دارند. چیزی مثل یک اصل، سنگینی. ولی به همین راحتی ها هم نیست که پوزخندی بزنی و بگوییم: طبیعیه، خب جاذبه همه جا هست.

شخصن زیر بار این خزعبلات نمی روم. نمی گویم سنگینی و جاذبه مرتبط نیستند ولی جرم را منکر می شوم. سنگینی هیچ ربطی به جرم ندارد. هیچ ربطی به بزرگی و کوچکی اجسام ندارد. سنگینی یک مفهوم است. یک کلیت، کلیتی فراتر از جسمیت اجسام. مثل لذت، مثل دوستی یا یک همچین چیزهایی. چیزهایی که نمی شود تعریف شان کرد.

مادرم سنگینی زبان داشت. هیچ وقت «را» را نمی گفت. به گمانم می توانست بگوید ولی نمی گفت. به خودش زحمت نمی داد. یا آن قدر آرام می گفت که شنیده

نمی‌شد. و گاهی آن را چیزی شبیه «ی» تلفظ می‌کرد. اسمش سنگینی زبان بود. شاید برای بقیه مشکل بود، ولی برای ما آن قدر عادی شده بود که همه‌ی «ر»ها را می‌شنیدیم. وجودشان را حس می‌کردیم و همه را درست می‌چیدیم همان جایی که باید. بقیه گیج می‌شدند. کلمه‌ها را گم می‌کردند و گاهی دنبال معنای دیگری می‌گشتند.

سفره را پهن کرده بود، بساط صبحانه را چیده بود و خودش پای ستون وسط خانه سرورته مرا نگاه می‌کرد. داشتم باز توی همان لیوان لب‌پُر شده جای می‌ریختم.

گفت: اگه جاذبه نبود پی نمی‌شدیم.

گفتم: جاذبه‌ی زمین؟

گفت: نه، کلن می‌گم.

گفتم: پیری یعنی زمان.

گفت: گفتم که، کلن می‌گم.

گفتم: یعنی منکر زمان می‌شی؟

نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت: قوز نکن بچه.

دست‌های مادرم هیچ‌وقت پیر نشدند. یعنی از یک زمانی به بعد در وضعیت ثابتی ماندند. همیشه در حالت میان‌سالی بودند. از یک سنی شروع کرد به یوگا. فقط روزی بیست دقیقه سرورته می‌ایستاد. تقریباً همیشه صبحانه خوردن من همزمان می‌شد با سرورته بودن مادرم.

همان‌طور که سعی می‌کرد تعادلش را حفظ کند، گفت: دوست داشتن هم به نوع جاذبه‌ست.

سیخکی نشستیم و گفتم: یعنی بابام از وقتی تو رو گرفته پیر شده؟

گفت: نه، از وقتی تو به دنیا اومدی.

لیوان را برداشتم و فکر کردم چرا از یک مجموعه‌ی نه‌تایی همیشه همانی که لب‌پُر شده به من می‌رسد؟ همان لیوان آب عزیزی که می‌خواهم فراموشش کنم.

شاید قبلن هم از همان استفاده می‌کردم و نمی‌دانستم، ولی حالا که نشان‌دار شده بود به چشم می‌آمد. هفته‌ی قبلش به قصد لابه‌لای بقیه گم‌و‌گورش کرده بودم. همان روز سه‌تا از لیوان‌ها شکست و فردا صبح کنار سفره منتظرم نشسته بود تا پُر از جای شود.

لج‌بازند. همه‌شان لج‌بازند. هر کدام خودشان را به نحوی تحمیل می‌کنند. حضورشان را اجبار می‌کنند. درست مثل ناخن‌گیرم. درست مثل عینکم که درحالی‌که نیست، هست. خوابم برده بود و دسته‌ی عینک روی چشمم شکسته بود. حتا کوچک‌ترین خراشی به من نزد. حتا نفهمیدم کی. نفهمیدم چه‌طور. یک اتفاق بود. چیزی مثل جا گذاشتن کلید در خانه. اتفاقی که برای همه می‌افتد. چیزی که هر کسی حداقل یک‌بار تجربه کرده. دلم سوخت. نه به خاطر آن‌که سبک‌ترین عینک جهان بود، نه، ماده‌سالی باهم بودیم. ده سال زمان زیادی‌ست. از بد جایی شیک‌سته، نمی‌شه کاریش کرد.

کاری نکردیم. برگشتم رو به خیابان. جاذبه داشت کار خودش را می‌کرد. با دست اشکی را که توی چشمم جمع شده بود، پاک کردم. نم‌نم داشت رو به پایین کشیده می‌شد. گاهی نباید اجازه داد جاذبه گندی بالا بیاورد. گاهی باید جاذبه را کنترل کرد.

مردک گفت: عینشو داریم، قسطی هم می‌فروشیم.

عینک‌فروش عینک‌فروش است، مثل مُرده‌شور. درک درستی از زمان ندارد. چیزی از کشش نمی‌داند. تنوع فهم صحیح ما را نابود می‌کند. همه‌چیز را معمولی جلوه می‌دهد. هنوز جایش روی بینی‌ام مانده، ولی طرف از این جایی که محو نمی‌شود، چه می‌فهمد؟ از سنگینی این سال‌ها چه می‌فهمد؟ از آهسته بودن اجسام؟ از اندازه‌ی واقعی آن‌ها وقتی عینک زده‌ای و وقتی عینکی در کار نیست؟

گفتم: الان منو برعکس می‌بینی؟

گفت: اوایل می‌دیدم، الان دیگه نه.